

ابو بکر صديق

مجموعه اولت ابا بکر



لهو پر محبت من گزین

محمود دولت آبادی

نشر چشمه

تهران ، ۱۳۶۸

يك افسانه برای

سیاوش



آهوی بخت من گزل
لئوناردو سیار بیجی رتقلو بهدا

STICOMYAT
Paris le 16 X 28



کریمخان زند، نبش میرزای شیرازی
شماره ۱۶۷. تلفن ۸۹۷۷۶۶

آهوی بخت من، گزل

محمود دولت آبادی، سال ۱۳۶۵

لیتوگرافی: حمید

نقش روی جلد: آهوی هدایت (صادق)

خط روی جلد: سیروس درخشنده

چاپ: بهمن

تعداد: ۱۰۰۰۰ نسخه

چاپ اول زمستان ۱۳۶۷.

چاپ دوم پائیز ۱۳۶۸

حق چاپ و انتشار مخصوص نشر چشمه است.

آهوی سپید و زیبا، دوبره آهو؛ دشتِ سبز و یک روز پر
آفتاب در زیر آسمانِ بلندِ آبی.
آهو با بره‌هایش در دشتِ فراخ و سبز، خوش می‌خرامید و
خوش می‌چرید.

بره آهوها تازه داشتند چریدن یاد می‌گرفتند، چون
دیگر باید شیر نوشیدن از پستان مادر را کنار می‌گذاشتند.
آرامشی بود، آرامشی فراهم بود. دشت و نسیم و آفتاب و
آسمانِ بلند، در کنار جنگلِ افلاک، ایمنی و آرامشی فراهم
آورده بودند.

جنگلِ افلاک، جایی با چشمه‌های خوش و گوارا.
هیچ مانعی نبود و هیچ خطری هم، انگار در کمین نبود.
پس دنیا و زندگانی دنیا چندان خوب و قشنگ جلوه می‌کرد
که حد و اندازه‌ای نداشت. و زندگی چندان خوشایند و
لذتبخش می‌نمود که حتی یک لحظه هم فکرِ مرگ پیش
نمی‌آمد.

مخصوصاً بره آهوها که اصلاً نگرانی یا دلهره را

نمی شناختند. آن‌ها هنوز به عقل و هوش نرسیده بودند. برای همین هنوز تجربه و حتی خبری از تلخی‌ها، خطر‌ها و هر اس‌های روزگار نداشتند.

آن‌ها هنوز، حتی نمی دانستند غم و غصه چه هست و دلتنگی چه طعمی دارد. چون از روزی که به دنیا آمده بودند، در کنار و همراه مادر خود بودند. شیر از پستان مادر و آب از چشمه روان، از چشمه هزار نوش، نوشیده بودند. گاهی هم اگر مادر مدت کوتاهی از ایشان دور شده بود، زود برگشته و زیاد تنهاشان نگذاشته بود. البته آن مدت کوتاه هم، بره‌ها را ناامن و بی پناه رها نکرده بود، بلکه آن‌ها را در پناه امنی جای داده بود. مثلاً، در شکافِ پهلوگاه یک چنارِ کهن، میانِ فرو شکستگیِ یک سنگِ کوه، یا درونِ انبوهِ نیزارِ یک بیشه.

بره آهوها چه دنیای خوشی داشتند.

بی خیال و خوش خیال،

خیال می کردند دنیا همیشه همان است که آن‌ها دارند.

دنیا را در خیال خود داشتند؛

بره آهوهای جمیل، بره آهوهای خوش ریخت، خوش

قواره.

مادر بره‌ها هم جمیل و زیبا بود، برای همین به‌ش می گفتند

گزل. گزل یعنی زیبا.

اما گزل بجز زیبایی، چیزهای دیگری هم داشت؛ مثل تجربه، هوش و کاردانی. برای همین چشم‌هایش فقط زیبا نبودند، هم زیبا و هم روشن بودند؛ هم پر تجربه و اندیشناک. گزل به بره‌هاش که نگاه می کرد، در یک آن هزار رنگ و اثر زندگی، انگار تو مردمک چشم‌هایش رژه می رفتند. در واقع بره آهوها مو می دیدند و گزل پیچش مو.

حال هم که گزل به بره‌هایش نگاه می کرد، هم از تماشای آن‌ها غرق شوق و لذت بود، و هم در همان حال، دلش دریای غم.

دیگر چرا دریای غم، گزل؟

«... از این که می دانم دنیا را به آسانی و بی تاوان به

کسی نمی دهند؛ این است که غمگینم. برای بره‌هایم

غمگینم.»

پس چرا شاد هستی، و چطور می توانی شاد باشی؟

«... شادی ام گذرا و ناپایاست، شادی گذرایم از آن

بی خبری ست، بی خبری بره‌هایم. می پایم شان تا

لحظه‌هایی ایمن زندگی کنند. شادم از آن لحظه ایمن،

و غمگینم از بی اعتباری لحظه‌ها. آه...

آن‌ها انگار دو تا عروس اند و از نیش دنیا هنوز هیچ
نوشیده اند، آن‌ها هنوز خبر از خطرها ندارند. اما
من ... این آرامش را کمینگاه خطر می بینم، نه جای
امن و عافیت و ... چه چاره می توانم بکنم؟»
گزل، همچنین دلواپس از این بود که بره‌هایش را
نتوانسته بود زودتر آماده زندگی کند؛ دلواپس کاری انجام
نیافته. شاید هنوز بسیار زود بود، شاید. و برای همین، گزل
دلش را نیافته بود تا از تلخی روزگار با بره‌هایش بگوید، از
تلخی و خطرهای روزگار.
گزل، مادر بود.

مادر دلش نمی آمد دنیای زیبا و آرامش خیال بره‌هایش
را برهم بزند و آشوب کند. زیرا خوب می دانست که هرگاه
بره‌ها چیزی از همان چه هست دریا بند و دستگیرشان بشود،
دیگر آرام و قرار از دلشان برکنده خواهد شد و چهره‌ی جمیل
زندگی در نظرشان فرو خواهد شکست.

«پس بگذار یک چند آرام و سرخوش باشند بره‌های
نازنینم؛ سرخوش و بی خیال. و من دمی شاد از
سرخوشی و بی خیالی آن‌ها، و همیشه اندوهگین و
نگران از فردای روزگار.

... چندی بچرید عزیزانم، بچرید و بخر امید خوش.
من و این دلشوره، این دلواپسی همیشه...»
خطر از بطن ایمنی، هول از دل آسودگی.
چه بسا، چه بسا اگر آن لحظه چنان به کمال فراهم نشده
بود، اگر آن لحظه چنان بی نقص و زیبا نمی بود، گزل را هول
و هراس خرابی و برآشفتنش فرامی گرفت. چه بسا.
و گزل، چه حال غریبی داشت!

چه شوقی در ظاهر، و چه هولی در باطن:
گُرپ و گُرپ و گُرپ...
گُرپ، گُرپ، گُرپ...

این صدای قلب خود گزل بود که او در سینه‌اش
می شنید، صدایی که یکباره و ناگهان از دل دشت - دشتی که
دیگر نه زیبا، بلکه پر هول بود - برخاسته و تمام تن و جان
گزل را پر می کرد:

گُرپ و گُرپ و گُرپ...
گُرپ، گُرپ، گُرپ...

صدا،

صدا،

صدا،

يك دشتِ پُر صدا، يك دشتِ پُر سوار.

گزل سر بر گردانیده بود و نگاه می کرد.

بره‌های گزل هم چون مادرشان سر بر گردانیده بودند و نگاه می کردند. و این نخستین بار بود که بره‌ها چنان دلهره‌ای را در نگاه خود حس می کردند، و چنان حالتی را در خودشان داشتند تجربه می کردند.

حالا دشتِ پُر علف، در غبار، خف و گم شده بود.

آفتاب در چشمان آهوان درخشید؛ پیش از آن که کوه‌های ابر چشم خورشید را بپوشانند. و دشتِ پُر آفتاب در مردمک چشم‌ها تابید؛ پیش از آن که یکسره در زیر سم اسب‌ها به لرزه درآید.

آفتاب ناگهان رُخ در زیر ابرها پنهان کرد؛

ابرها ناگهان در هم پیچیدند و گره خوردند؛

دشتِ سبز ناگهان و یکسره چهره در باخت؛

و غبار... و غبار... یکسره تمام جهان را انباشت؛

و سواران و صیادان در میان غباران به تاخت پیش

می آمدند:

گُرپ و گُرپ و گُرپ...

گُرپ و گُرپ و گُرپ...

خطر، اکنون تجسم یافته بود.

گزل به تاخت درآمد.

گزل پیش از این، خطر را بوکشیده بود؛ و دلهره و

دلشوره‌اش هم از خطری بود که احساس کرده بود.

گزل می دوید،

می دوید،

می دوید؛

تپه به تپه،

جوی به جوی،

بیشه به بیشه.

و سواران در پی گزل می دویدند؛

تپه به تپه،

جوی به جوی،

بیشه به بیشه.

سواران پیشاپیش کوه‌های غبار می تاختند؛

اسب‌ها یکایک خسته می شدند، يك به يك از خستگی

می بریدند، از پای در می آمدند و بر زمین فرو می غلتیدند.

سواران دم به دم کاسته می شدند، چندان که می شدشان
شمرد.

اکنون چند سوار...

اکنون هفت سوار...، یکی جلو دار و سه چند دیگر
عقب دار.

سوار جلو دار سمج می تاخت و گزل در خم هر پیچ که
واپس می نگرست و می پایید، نخست همان سوار را می دید
با درخششی بر تارك خود و شنل ارغوانی اش که در باد
کشیده می شد، و هم آن اسب تیزتك او را که خنگ و راهوار
بود و خستگی ناپذیر می تاخت.

اسب و سواری که در چشمان گزل گرهی از هول مرگ
بودند؛ چنانچه گزل هم در چشم سوار و اسب، تند بادی سمج
بود.

تیری از چله کمان رهید، غیرژژ... و کنار دست گزل در
زمین نشست. اکنون پناهی می بایست؛ خستگی داشت
توان را می برید.

گزل به جنگل زد؛

جنگل افلاك.

رد به رد گزل، سوار به جنگل زد.

سوار ارغوانی دیگر تیر پرتاب نمی کرد؛ کمندی به دست
آماده داشت. گوئیا قصد آن داشت که گزل را زنده به چنگ
آورد.

باز پیچ و خم گریز، از این گذر به آن يك، و از این میانه به
آن میان.

کار انگار بازیچه بود؛

درنگ و گریز، هجوم و درنگ.

تنگ غروب؛ غروب؛ آستانه شب.

گزل خسته و بی رمق شده بود و فقط امید داشت که
توانسته باشد اسب و سوار را هم از رمق بیندازد. با چنین
امیدی بود که مانده نیرویش را به یاری گرفت، مگر بتواند
بازی را به شب بکشاند.

شب می توانست پناه گم شدن باشد.

اما فریب!

گزل ناگاه خود را در دام دید؛

سوارانی از هر سوی او را در میان گرفته بودند؛

و بانگ سوار که فرمان می داد:

«زنده، زنده می خواهمش!»

اکنون دست ها و کمندها،

دست و بازوی هر سوار چون بال‌های شاهینی از هم
کشیده می‌شد؛

بال‌ها در کارِ فرا افکندن کمندها؛

امیدِ نازِ شست!

«پس فریبم داده بودند. نه فقط از یک سو هجوم

آوردند، نه فقط از یک جهت. اما امید می‌هست؛ هنوز

امیدی هست.»

امیدِ گزل فرمانِ همان سوار ارغوانی بود که او را زنده

می‌خواست.

جز آن اگر می‌بود، هر سوار می‌توانست تیری به سویش

رها کند و گزل دشوار می‌توانست تن از باران تیرها برهاند.

اما اکنون اقبالِ بازی در جنگ برای او باقی بود، و گزل

کوشید تا باز هم بختِ خود را بیازماید.

گزل سایه شد و رمید؛

اما آتش؛ در هفت جهت آتش افروخته بودند.

شعله‌ها که در مردمک چشمان آهو می‌نشستند، بر جا و

می‌داشتندش،

نورِ آتش، آهو را در جا می‌خکوب می‌کرد.

آتش در هفت جهت می‌سوخت. گزل درماندگی را

پذیرفت و آماده تسلیم به نومیدی شد. هم از نومیدی تن به تنه

درخت داد و اشک پهنای صورتش را شست. دلِ درخت

شکست، پهلو گشود و گزل را درونِ خود پناه داد.

گزل، باز هم زنده بود.

زنده تا فرو نشستن شعله‌های آتش، تا سپیده دم.

زنده و غمگین، غمگین بره‌هایش:

«آیا پیشه‌ای، سنگی، دست‌کندی به نازنین‌های من پناه

خواهند داد؟»

شاید، شاید.

گزل به فردا اندیشید؛ به فردا، به دشت، به آفتاب و به

سواران، به آن سوار ارغوانی. و به آن سیاه چادری اندیشید

که در آن شب برفی، در نخستین روز جدا افتادن از مادر، به او

پناه داده بود. و به آن دختری که نام خود را به گزل داده بود،

دختری با گیسوانِ بافته، یلِ قرمزِ ابریشمین، پیراهنِ

پرچینِ سبز و جقهٔ بخت بر بالای پیشانی.

دختری که به خیر و خوشی شب عروسی اش، گزل را از

صیاد باز خریده، او را پناه داده و سپس آزاد، ره‌ایش کرده

بود.

گزل در اندیشه گزل بود که سپیده سر زد.
امید؛ بار دیگر دمید.

این بار گزل با سپیده در میان دشت بود و چنان چون سایه
بال شاهینی، یا که سایه ابری رمان و گریزان پیش
می تاخت. و هنوز و همچنان زنده بود؛ زنده در دشت
خاکستری سپیده دم، که باز همان صدا، همان صدا که
بر آمد:

«زنده، زنده می خواهمش، اگر شده از پس هفت شب
و هفت روز!»

گزل را خسته می خواستند.

نخست می خواستند او را از نفس بیندازند، سپس به
خفت تسلیم و ابدارندش، و آنگاه به چنگش بیاورند. چنین
تلاش کُشنده ای که بر گزل بار شده بود، و چنین کوشش
مرگباری، طلب و قبول مرگ را برای او آسان می نمود. اما
مرگ هنگامی آسان می بود که گزل فقط خود را می داشت. و
گزل فقط خود را نداشت. او دوباره گمشده هم داشت.

بره‌هایی اکنون دور افتاده، تلخکام و شاید بی فردا.

«راستی نازنینانم، شما حالا چه می کنید؟ چه خواهید
کرد؟ ... آیا زنده اید؟ آیا در زیر سُم آن هجوم مرگبار
نابود نشدید؟ و اگر هنوز زنده اید، تجربه نخستین
هول خود را چگونه در دل می گذرانید؟»

و سرانجام روز هفتم فرا می رسید، روز هفتم و کرانه
دشتی سوخته و خیمه‌ساری فروریخته، از هم پاشیده و
آشفته. این همان دشت و همان محله آشنا بود که روزی،
روزگاری گزل را در پناه خود گرفته و سپس آزاد، رهایش
کرده بود. دشتی که احساس می شد لگد کوب و سوخته شده
است.

«چرا؟ پس کجا رفته‌اند آن همه مردان و زنان خوش
آواز و رنگین پوش؟ و کجا گم شده‌اند آن سواران
کاگل افشان که در آن شب شادی، غریو شان بادها و
بیابان‌ها را تسخیر کرده بود؟ ... کجا اید ای آشنایان
شب برفی من؟ کجایی ای بانوی سبز پوش با
گیسوان بافته و یل قرمز؟ بار دیگر شما را به یآوری

می خواهم، بار دیگر پناه از شما می جویم، پناه...
پناهم دهید!»
تنها يك خیمه، تنها يك سیاه چادر، نیمه سوخته و شندره
بر تارك دیرك هایش ایستاده بود و در باد بیابان، چون دل
عاشق می لرزید.

تنها يك سیاه چادر تنها، نیمه سوخته و شندره.
«باری... این آخرین امید من و آخرین پناه من است.
سر درون آن می برم، هر چه بادا باد.»
ظهر پر آفتاب، تشنه و خشکیده کام، گزل به زیر سقف و
سایه شندره سیاه چادر شتافت و در آنجا - شگفتا - در آینه
چشمان بانویی ایستاد که او نوعروس آن شب شاد بود؛ آن
شب شاد پارینه سال: گزل.

اما این بار نه چنان خرم و شوخ، که خاموش و اندوهگین
بود؛ با گیسوانی افسرده، نگاهی آرام و پیراهنی سیاه،
به رنگ مرگ.

گزل بانو به دیدن آهو، چهره به روشنایی گشود، چنان
چون آفتاب که بافه های ابر واپس زند و بتابد، و دست بر
شانه عرق آغشته گزل گذاشت و گفت:

«های... ای آهوی بخت... تو کجا و اینجا کجا؟

پارسال دوست و امسال آشنا!... خبری با خودداری،
خبری خوش؟ خبری از سواران، خبری از آن میر
بی کج کلاه و بی جقه؟ خبری از داماد آن شب خوش؟
خبری از میر ما؟»

آهو سر بر بازوی گزل گذاشت و خاموش اشک از چشم
فروریخت.

گزل سر آهو را به سینه فشرد، رخ بر رخ او سایید و پرسید:
«تو را چه می شود ای آهوی بخت من، تو را چه
می شود؟ آیا بدخبری؟ بدخبر؟ خبر سوگ؟»
آهوی بخت، گزل همچنان گریست و گریست، و گزل
همچنان صبوری می نمود تا باز بپرسد:

«حال دل خود بگو آخر، حال دل خود باز گوی.

من بی قرار و دل اندر وای ام. با من بگو!»

و آهو، حال دل خود باز گفت، و گفت:

«آمده ام تا نام تو را به تو برگردانم، و آمده ام تا...»

«نه، نه... من تو را از دید و دست آن ها دور می کنم.

بیا... با من بیا!»

آهو به همراه گزل رفت و دیگر مجال نیافت بگوید آنچه

اورا می آزارد، بره های گمشده اش هستند. مجال هم نبود.

چون آن سواران و صیادان هم این دم از رد می رسیدند، و...
رسیدند. هان!

سایه هاشان بر آستانه درگاه.

سایه هفت اسب و هفت سوار،

سواری در پیش و دو دیگر گامی واپس تر، و دیگران...
بانوی خیمه، گزل، در آستانه مبهوت ایستاد. او بیهوده
گمان بازگشت سوار بی کج کلاه خود را در سر داشته بود.
که این سوار رسیده، با جقه و شنل ارغوانی، سلطان بود، و دو
دیگر میر شکاران سلطان، و آن دیگران، شکاربانان. گزل را
سخنی در زبان نبود دیگر، گوش بود سراپا.

و سلطان، صید خود طلب می کرد:

«آن آهو که به خرگاه چمید، او صید من است، به

من اش بازده!»

گزل، بی اراده و بی اختیار گفت:

«من آگاه از آن نیستم، شهریار.»

سلطان خسته خروشید:

«آن صید به من بازگردان زن، پیش از آن که سر در

کار خیره سری خود کنی!»

«شهریار به سلامت باد، من آگاه نیستم.»

سلطان بیشتر به خشم درآمد و این بار رساتر بانگ
بر آورد:

«خیرگی را سزا در پس پاهای اسب کشالیدن
است تا حد تکه تکه شدن!... های! ببندید بافه های
گیسوی او را به دم اسب من، که او را نه ادب و
طاعت رعیت است و نه آداب و معرفت
کدخدایی.»

گزل به جواب آمد:

«این خان نیم سوخته چه قابل سلطان؟ و مرا چه
قدر و منزلت که میزبان شهریار باشم؟ آن هم در این
ویرانه که از هجوم سواران سلطانی بر جای مانده
است!...»

باری... سفره و سفره دار شهریار راست، هم خانه
و خانه خدای را.»

سلطان گفت:

«من آن صید خود می خواهم از پس هفت شب و
هفت روز که در پی تاخته ام. و افسانه هجوم سواران
سلطانی دیگر است؛ که سوار به کباب، و اسب به
علوفه بند است. حال، آن صید من!»

گزل گفت:

«چنین باشد شهر یارا، چنین. اما حرمتِ خانه چه می شود؟ حرمتِ خانه و خانه خدایی؟ آن غزال به این چادرِ سوخته پناه آورده است؛ حرمتِ خاک و خانه چه؟»

«چه زبان می ریزی، چه زبان می ریزی! های ... فرمان دادم او را ببندید، بافه های گیسوانش!...»
میر شکاران فرود دیده بودند و اکنون می رفتند تا گزل را از دهانه چادر بیرون بکشاند و از آن پس گیسوانش را به دم اسبِ سلطانی ببندند و سزای سرپیچی را، چندان در پس پاهای اسب بدوانند و بکشانش تا جز همان بافه های گیسو، از او نماند.

گزل نیز چاره ای جز قبول تاوان و پرداخت آن نمی دید؛ هم دل و امید نداشت دیگر تا برای بازهم زنده ماندن تلاش و تقلایی کند، مگر آرزوی بازگشتِ همان سوار، آن میر بی کج کلاه که او را تا این دم باقی نگهداشته بود. میری که پیشاهنگ سواران دیگر، از پسِ جدالی مرگبار، فرارفته بود تا سبزینگی و آب و آفتاب را به دشتِ سوخته باز آورد، و حال دیری می گذشت که دیگر باز نیامده بود.

اینک گزل، بانوی خیمه سوخته، پیشاپیشِ میر شکارانِ سلطانی، از سایه به آفتاب درآمد و برابر سینه فراخ اسب و سیمای بسته سلطان ایستاد.

حال، میر شکار باید دست در سر بند او می زد؛ سر بند سیاه از سرش می کشید تا خرمنِ گیسوی گزل آزاد به دست آید.

گزل ایستاده بود و پذیرفته تا تنِ تُرد و سیمین اش بر سنگلاخ ها هزارتکه شود، فقط گفت:

«این دیگر حد بزرگی سلطان است و فراتر از این نیست!»

اما خشمِ سلطان آبشخور دیگری جست، هنگامی که غزال پناه بسته از سیاه چادر بیرون آمد و برابر صیاد خود ایستاد و گفت:

«این من! دیگر چه؟»

«تو، آری تو! اما تو را این گونه نمی خواهم.»

«پس چگونه؟»

«بتاز تا تو را در تاخت به چنگ آورم.»

«اگر که باز هم به چنگ نیاوردی؟»

«در آن حال مگر با تیری از پای درت آورم.»

«و اگر هم نشد؟»

«پس آنگاه آزاد خواهی بود تا در تمام مُلك من

بچری و بچرخی.»

«پس بفرمای تا آن بانوی بختِ من آزاد کنند، که

من در دستم.»

«آری... رهایش کنید!»

گزل از چنگ میر شکاران بدر آمد و گیسوان در زیر
سربند پنهان کرد. غزال در او نگریست. چشم در چشم،
درنگی کردند، درنگی با برق زلال اشک در مردمک چشم‌ها.

غزال گفت:

«که اگر رستم با امید باز آیم، گزل! اما... می توانم

چیزی از تو بخواهم؟»

گزل گفت:

«بخواه آهوی بختِ من.»

«من دو غزاله داشتم، پیش از آن که صیادان فرا

رسند. در حال که مرگ نزدیکم می آید، من غم

ایشان دارم پیش از غم مرگ خود... بادلای آسوده

خواهم مرد، اگر تو خود را مادر ایشان بدانی. مادر

غزاله‌های من.»

«با چه رد و نشانی بیابمشان، و در کجا؟»

«آنجا، در بیابانِ خدا... در هر سوی دشت؛ شاید

کنار جنگل افلاك.»

«پذیرفتم، من پذیرفتم، اما آن‌ها... آن‌ها چگونه

مرا بشناسند و بپذیرند؟»

«گزل، مرا پیش آن‌ها بدین نام بخوان، نام و نگاه

آشنارامی شناسند. هم می دانند که من این نام از تو

دارم.»

«گزل، این خود نام من بود.»

«هست، و تو هم خود من هستی، گزل»

«گزل!»

حال، گزل در ارادهٔ سلطان بود.

شرط بار دیگر بازگو شد:

«يك تاخت، يك تیر، يك کمند. اکنون برم!»

رمید،

چمید و بر سینهٔ دشت پیچید.

میر شکاران به فرمان، کنار سیاه چادر ماندند، و سلطان

در پی غزال به تاخت درآمد.

گزل بالای بلندی رفت، مگر بتواند آنچه را که رخ

خواهد داد، نظاره کند. کارِ کمند و بُردِ تیر و کمانِ سلطان را.
جدال مرگ را، در دور دست، سلطان و غزال به پایان
می‌رسانیدند.

سلطان نوید از کارِ کمند، راست بر رکاب ایستاده، تیر و
کمان بر سرِ دست‌ها گرفته بود و نشانه می‌رفت. غزال در تیر-
رس، رمان بر شیارهای دشت می‌پیچید و تن بی‌قرار به هر
سوی می‌کشانید.

تیرِ سلطان از چله کمان رهید و در دم گزل - آن بانوی
سیاهپوش - شیونی کرد، نعره‌ای بر کشید و از آن بلند جای
که ایستاده بود، فرو غلتید.

میرشکاران چشم از هنرنمایی سلطان برگرفتند در
حیرت از حالت ناگهانی بانوی خیمه سوخته؛ که آنجا، در
ژرفای شیارهای دشت، شاید اتفاق مرگباری رخ داده بود.

شب، نیمه‌های شب بود که چشمان گزل به دشت پُر
ستاره باز شد.

نسیم خنک گزل را به هوش آورده بود. زمین و آسمان
خالی از سلطان و میرشکار بود. تنها گزل بود، تنها در زیر

آسمان بلند و درخشان، با گیجی و بهت رؤیایی که از سر
گذرانیده بود.

تنها، گیج و بهت زده، با رؤیای غزال گمشده، و
گمشدگانی که در خیال داشت؛ گمشدگانی که به او سپرده
شده بود: دو غزاله نوپا.

گزل از روی خاک و خاشاک برخاست، به سوی چادر آمد
تا شب را به صبح برساند. صبح، اگر غزال زنده مانده بود،
یقین به محله باز می‌گشت، و اگر باز نمی‌گشت معنایش این
می‌توانست باشد که دیگر، هرگز باز نخواهد گشت.

و صبح، غزال باز نگشت.

ظهر، غزال باز نگشت.

شب، غزال باز نگشت.

حالا دیگر گزل باید راه چاره‌ای می‌اندیشید و به عهد وفا
می‌کرد.

مشکی آب و چند کلوچه فطیر برداشت، روی پشتِ خود
بست و با چشمِ گریان و دلِ بریان، روانه سمت و سوی
جنگلِ افلاک شد.

آهوی گزل به او گفته بود که غزاله‌هایش در کنار جنگلِ
افلاک باید باشند، و تا جنگلِ افلاک راه درازی در پیش بود.

گزل تنها مادیان به جا مانده از هجوم و ایلغار را از بیشه پناه بیرون آورد، سوار شد و گفت:

«حیوان خوب و نجیب، بکوش و برو، شاید بتوانم به عهد خود و به قولی که داده‌ام، وفا کنم. من را ببر به جنگلِ افلاک. هی...»

مادیان سپید، باد شد، ابر شد، و رفت.

رفت و رفت و رفت تا هفت روز و هفت شب. بعد از آن، خسته و کوفته کنار جنگل و در دشت سبز و فراخ، نزدیک چشمه هزار نوش ایستاد.

گزل و مادیان سپید، آب گوارا از چشمه نوشیدند و خستگی که از تن شان بدر رفت، سر گذاشتند به جستجوی دو غزاله گمشده.

غزال نشانی «نام» خود را داده بود، همان نامی که گزل به او داده بود: گزل.

برای همین، گزل در هر میدان و گذر جنگل، و در هر شیار و شکند دشت نام «گزل» را زمزمه می کرد:

«گزل... گزل... گزل...»

تا اینکه سرانجام، دو غزاله بیم زده، با شنیدن صدای آشنا، سرهای شان را از پهلو گاه درخت کهن، درختی که

آن‌ها را پناه داده بود، بیرون آوردند و خود را به گزل نشان دادند.

گزل خوشحال شد، چندان که انگار دنیا را به او داده بودند. دیگر سر از پا نمی شناخت. با اشتیاق پیش رفت، دست هایش را گشود و هر دو غزاله از پهلو گاه درخت کهن بیرون آمدند و خود را به آغوش او سپردند.

گزل همچنان که غزاله‌ها را در آغوش می فشرد، با بهت و شگفتی دید که شکاف پهلو گاه درخت، سر بر هم گذاشت و بسته شد. طوری که انگار نه انگار شکافی در تنه آن وجود داشته است.

گزل دیگر آنجا نماند. برخاست و نزدیک مادیان سپید رفت، هر غزاله را در یک پله خورجین جای داد، سپس سوار شد و رو به محله هی کرد.

حالا وقت آن بود که با نوشانیدن شیر مادیان به غزاله‌ها، خستگی و ضعف آن‌ها را جبران کند.

از آن روز، گزل وظیفه تازه‌ای پیدا کرده بود: بزرگ کردن غزاله‌ها. موجودات معصوم و زیبایی که امانت به او سپرده شده

بودند. این کار به دلش قرار و آرام می داد. همچنین، سبب می شد که در لحظه هایی به سواران گمشده قبيله، و به آن میپر کاکل افشان و بی کج کلاه خود فکر نکند. شاید هم این زندگی تازه، و سرنوشت تازه او بود که روزها و شب های انتظار خود را با بزرگ کردن و همدمی غزاله های زیبا بگذراند.

سرنوشتی که به گزل نوعی زندگی و حرکت، و اندکی امید می بخشید. مخصوصاً که گزل را، آهوی بخت خود می دانست؛ و حالا که او را تیر خورده و هلاک شده به گمان می آورد، دیگر چاره ای نمی دید، جز آن که با تیره روزگاری خود بسازد. زیرا، اگر آهوی بخت او هلاک شده بوده باشد، دیگر گزل امیدی به بازگشت آن سوار بی کج کلاه نمی توانست داشته باشد. نه امید به سوارونه امید به آن آب و سبزه و آبادانی و امید، که سواران برای باز آوردنش رفته بودند.

پس، اندک اندک باید دل می گذاشت و راضی می شد به همین که مادر دو غزاله گمشده است و دارد آن ها را بزرگ می کند.

خوب، چاره چه بود؟

روزگار این جور خواسته بود و این جور می خواست که گزل زیبا و خوب و مهر بان، تمام عمر جامه نیلی بر تن داشته باشد و گیسوان بافته اش را در تنهایی و بی یاری سفید کند؛ مثل زن های افسانه ها. چنان که سال های سال بیایند و بگذرند، و بعد از سال ها و سال ها سوار یا صیادی خبر به اطراف و اکناف ببرد که پیر زالی سپیدموی و سیاهپوش، هنوز که هنوز است در دل دشتی سوخته، تنهای تنها، به انتظار، روزگار می گذراند.

خوب چاره چه بود؟

گزل، هر روز صبح سر از بالین بر می داشت، دوباره آهو و مادیان سفیدش را به سر کور چشمه می برد، دست و روی را می شست، حیوان ها را به چراوای گداخت و خودش روی بلندترین بلندی ها می ایستاد و به آستانه خورشید، به راه رفته سواران قبيله نگاه می کرد. خورشید رفته بر می آمد، اما سواران رفته بر نمی آمدند.

روزها و فصل ها می گذشت، غزاله ها بزرگ و بزرگ تر می شدند؛ و با گذر هر روز تار سفید دیگری در گیسوان گزل نمایان می شد؛ و با گذر زمان گزل صبوری و بردباری خود را بیشتر می آزمود و فکر می کرد:

«بگذار چنین باشد. و بگذار بعد از مرگ من، روزی روزگاری اگر آن‌ها بازگشتند، میر من استخوان‌های مرا در زیر سقفِ شن‌دره سیاه چادرش ببیند و بداند که من تادم و نفس آخر، چشم انتظار او بوده‌ام. در آن حال، او آرام خواهد بود. چون پشیمان از کار دشواری که در پیش گرفته بوده، نخواهد شد. میر من، آن کاکل افشان بی کج کلاه نباید در ناامیدی بمیرد.»

خوب چاره چه بود؟

«هی... هی... کجا، عزیزان من؟ کجا نازنینانم؟ خرگاه این سوی است، این طرف. شما چرا از آن دست می‌روید؟... نه، نه... دیگر شما تنه‌ایم نگذارید، دیگر شما... بی انصاف نباشید، جوانی مکنید، من... من حالا به دم شماست اگر زنده‌ام. مرا تنها... رها... مکنید!»

نه اما، خواست و خواهشِ گزل اثری نداشت. مویه و زاری هم اگر می‌کرد، به خرجِ بره‌ها نمی‌رفت. آن‌ها از جا کنده بودند و هر دم تندتر و پرشتاب‌تر می‌تاختند و به آستانه خورشید، روبه شیب و شیارهای دشت، آنجا که روزگاری

گزل، در آن ظهرِ پر آفتاب در تیر رس سلطان چمیده بود: «اما آن‌ها که خبر از آن اتفاق ندارند!... شاید، شاید بوی نفسِ مادر شنیده باشند؟»

درست همین بود.

غزالان بوی مادر شنیده بودند، بوی دمِ گزل. گزل، بانوی خسته دشتِ سوخته، بر بلندترین بلندی ایستاد و دور دست‌ها را، تا آستانه خورشید به تماشا گرفت. چه می‌دید؟!

گزل، گزل را پیشاپیش هزار سوارِ قبیله. دیگر اما نه چنان تنها، رموک و هراسان، که سرفراز و فراخ سینه، پیشاپیش قبیله که دشتی از سبزه و آب و امید بر سر، پیش می‌آمدند. و سواران، سواران،

هم آن سوارِ بر اسب سپید، آن میرِ بی جقه و بی شنل ارغوانی که بانوی دشت‌های سوخته، روزگاران را بی‌دمی غفلت، انتظار کشیده بود. بانوی دشت‌ها، که زندگی در آینه چشمانش، باری... عمری دوباره آغاز کرده بود. گزل بار دیگر جوانی روزگارانِ رفته را باز می‌یافت، که می‌دید سواران پر شیهه و پر خروش، با دشتی از سبزه و آب و آبادانی بر سر و دست به خانه باز می‌آیند و در هر گام‌شان

گیاه و شکوفه می روید.

«آه... آهوی بختِ من،

آهوی بختِ من،

گزل!»



